

روایت شاهدان عینی از حادثه تروریستی

در حرم مطهر حضرت احمد بن موسی (ع) شاهچراغ



اورزانس خیلی شلوغ بود...

جلسه بودم و گوشی همراهم را گذاشته بودم روی حالت پرواز. ساعت ۱۹ جلسه تمام شد. در همین حین یکی از دوستان گفت که به حرم شاهچراغ حمله تروریستی شده است. شماره مادرم را گرفتم. سریع گفت کجا هستی. گفتم دقترم و حالم خوب است. بعد با یکی از دوستان رفتم حرم عینی بگیریم. از کوچه پس کوچه‌ها خودمان را رساندیم به حرم. اولش رفتم سمت در ورودی از سه راه احمدی که به در بسته خوردیم. رفتم از سمت بابالرضا. بابالرضا هم مثل همه درهای حرم بسته بود. فقط قسمت وی آی پی برای رفت و آمد آمبولانس باز بسته می‌شد. نیروهای امنیتی هم مردمی را که سمت ورودی همان در وی آی پی بودند، کنار می‌زدند و به کسی اجازه ورود نمی‌دادند. به نیروهای امنیتی گفتم برای تهیه گزارش آمده‌ایم. خیلی محکم گفت نمی‌شود. توی همین حین یکی از دوستان گفت اخباری که دارد منتشر می‌شود، عمدتاً از شبکه‌های خارج نشین است و عمدتاً اخبار فیک است. همین حرف‌ها را باز به ما مورها گفتیم. گفتند یکی از مسئولین را که حرفش برش دارد، پیدا کن و اگر آنها اجازه بدهند، می‌گذاریم بروی داخل. آمدم سمت در وی آی پی یکی از دوستان از در آمد بیرون. تا موضوع را به آنها گفتم، در جواب گفت که الان وقت ندارد و مصاحبه باشد برای بعد. در همین حین، یکی از آنها را دیدم و می‌دانستم که خادم حرم شاهچراغ است. موضوع را به او گفتم. گفت برویم سمت در وی آی پی. رفتم و باز هم راهنما ندادند. در همین لحظه یکی از خادم‌ها با گریه از در وی آی پی آمد بیرون. از آنجا که آشنای ما او را می‌شناخت رفت و دلنداری داد و او او پرسید که چه شده، آن خادم اسم یکی از همکاران خادمش را آورد و گفت که شهید شده. موضوع را به خادم گریان گفتم. گفت نمی‌توانم صحبت کنم و اجازه مصاحبه ندارم. در نهایت آشنای ما گفت بعد که حالش بهتر شد، با او صحبت کنیم.

دوباره آمدم سمت بابالرضا. خانمی با حالت گریه و اضطراب از ما مورها خواش می‌کرد که اجازه بدهند بروم داخل. رفتم کنارشان و موضوع را پرسیدم. گفت برادرم سرباز بوده و هیچ خبری ازش ندارم. ما مورا امیدوارش کرد و بهش گفت آن شاه‌الله برادرت سالم است و بعد راهنمایش کرد که به در وی آی پی بروم و سراغ برادرش را از آنجا بگیرد. خانم گفت شاید بین زخمی‌ها باشد و ما مورا گفت زخمی‌ها در بیمارستان مسلمان هستند.

با دوستم مشورتی کردیم و قرار شد برویم سمت بیمارستان مسلمان و با مجروح‌ها و خانواده‌ها صحبت کنیم. هر دو در بیمارستان مسلمان بسته بود و اجازه ورود نمی‌دادند. در سمت قسمت اورژانس خیلی شلوغ بود. خانواده‌هایی آمده بودند و برخی حتی نمی‌دانستند عزیزان‌شان در بیمارستان هستند یا خیر. یکی از ما مورها آمد و از خانواده‌ها خواست آرامش خودشان را حفظ کنند و بیرون باشند تا کار امداد رسانی بهتر انجام شود. خانمی می‌انسان گریه می‌کرد و می‌گفت هیچ خبری از او (احتمالاً فرزندش) ندارد. جوانی که نگران عزیزش بود، کنترل خود را از دست داد. به ما مورا پرخاش کرد که پدرش آن زمان که مجروح‌های جنگ را اینجا می‌آوردند در بیمارستان خدمت کرده و حالا چرا به او اجازه نمی‌دهند بروم داخل. باز هم ما مورا جفا افتاده‌ای آمد و جوان را آرام کرد. از چندین نفر که عزیزان‌شان داخل بودند خواستیم مصاحبه کنند، اما هیچ کدام حاضر نشدند یا ما که کارت خبرنگاری نداشتیم مصاحبه کنند. ناگفته نماند ما مورا خبرنگاری ایراد گرفتند که کارت خبرنگاری‌تان کجاست. حق ما داشتند که البته به خیر گذشت. یک جوان سمت دیگر خیابان صدای گریه‌اش بلند شد. از



اطرافیان علتش را پرسیدیم. گفتند مسافر بوده و با دوستش زیارت رفته بودند. دوستش شهید شده و ناراحت است. از طرفی خبر شهادت دوستش را هم نمی‌تواند به خانواده بدهد و آمادگی ندارد.

همین جا بود که آن آشنایمان که خودش خادم حرم شاهچراغ بود زنگ زد و آمار را که تا آن لحظه از حادثه دستگیرش شده بود به ما داد؛ یک نفر تروریست از بابالرضا وارد حرم می‌شود که بروم سمت شهبستان امام خمینی که به در بسته می‌خورد. به سمت ضریح می‌رود و چند نفر را به رگبار می‌بندد. از سمت ضریح به سمت شهبستان می‌رود و نمازگزاران را به رگبار می‌بندد. با او درگیر می‌شوند، به سمت حیاط فرار می‌کنند. داخل حیاط درگیر می‌شود و حالش خوب نیست. آمار شهدا هم تا آن لحظه ۱۳ شهید و بیش از ۲۰ زخمی بود که حال دو نفرشان وخیم بوده است. (روایت میدانی رسول محمدی؛ محقق دفتر تاریخ شفاهی شیراز)

دوزخ که روسری سرشان نبود...

ماشین را بعد از انتقال خون پارک کردیم؛ به بچه‌ها گفتم بروید داخل و با مردم مصاحبه کنید. من می‌نشستم توی ماشین و هماهنگی‌ها را انجام می‌دم. سرم توی گوشی بود که تیبیا بیرون آمدند و رفتند سمت کرد. دو زن چادری از تیبیا بیرون آمدند و رفتند سمت انتقال خون. چهره‌هایشان گرفته و ناراحت بود. دو سه دقیقه بعد، پراید تلویزیونی رنگی سمت چپ ماشین پارک کرد. دو زن که روسری سرشان نبود، پیاده شدند. سریع روسری را روی سرشان انداختند. راننده‌اش هم پسری با موهای دام‌اسبی بود که پیاده شد و همراهشان به سمت انتقال خون رفت. (راوی: محمدحسین عظیمی)

دیدم روی بچه کوچکی پارچه سفید انداخته‌اند...

صبح روز بعد از حادثه، دو نفری به سمت بیمارستان شهید رجایی راه افتادیم. یکی از بچه‌ها پیل ارتباطی زده بود و اجازه ورودمان را گرفت. به بیمارستان رسیدیم. وارد گیت حراست شدیم و گفتیم: «از طرف فلانی هستیم.» اظهار بی‌اطلاعی کرد و پاسمان داد به آن یکی در ورودی. بی‌فایده بود؛ کسی نمی‌خواست فلانی ما را بشناسد. به هر ضرب و زوری بود نگهبانی را رد کردیم. پله‌ها را بالا رفتم و وارد بخش شدیم، همان بخشی که مجروح‌های حادثه بستری بودند. یک راست رفتم ایستگاه پرستاری و سراغ مجروح‌ها را گرفتم. مسئول بخش اما اجازه ورودمان را نداد و گفت: «متأسفم تا با خودم تماس بگیرم نمی‌توانم اجازه ورودتان را بدهم. واقعا سرمنده‌ام و گرنه هر کاری از دستم برمیآید در خدمتم.» باز دست به دامان گوشی شدیم و تماس پشت تماس. بعد از یک ساعت و اندی بالاخره مجوز ورود را گرفتم. خانم مسئول بخش، ما را به یکی از اتاق‌ها راهنمایی کرد. مرد میانسالی با چهره رنج کشیده روی تخت دراز کشیده و زانوی چپش پانسمان شده بود. دو تا تیر خورده بود، یکی در دست و یکی در پا. چهره‌اش سر حال بود و درخواست مصاحبه‌مان را بی‌هیچ عذرو بهانه‌ای قبول کرد. گفت: «دل‌مان برای زیارت تنگ شده بود. هرازگاهی برای زیارت می‌آیم. دیشب اما دلم شور می‌زد. از اجرای چلهم مهسا امینی خبر داشتم و نگران شلوغی‌ها بودم. بالاخره تصمیم گرفتم. با خانم و پسر کوچکم راهی شاهچراغ شدیم. به حرم رفتم و زیارت کردیم. خواستیم برویم برای نماز که صدای تیراندازی آمد. برگشتم ببینم چه خبر است که از دور دیدم محافظ گیت ورودی، روی زمین افتاده. دویدیم و برگشتیم سمت حرم. به اتاق کوچکی پناه بردیم. هفت هشت نفری می‌شدیم. همه ترسیده بودند و هر کس از طرفی فرار می‌کرد ولی ما در آن اتاق کوچک گیر افتاده بودیم. مردی با کاپشن مشکی اسلحه به دست آمد و شروع کرد به رگبار. یک تیر به پایم خورد و یکی به دستم. تیری هم به کمر خانمم خورد. دو سه تا از آقایان دیگر هم تیر خوردند و شهید شدند...» پرسیدیم: «پسران چه شد؟»

بغضش را قورت داد و گفت: «خدا را شکر چیزی نشد و به خیر گذشت. تمام مدت درگیری فقط به او فکر می‌کردم و می‌ترسیدم بلایی سرش بیاید.» همین طور مشتش را گره کرد و با صدای خشمگین و غم آلودی گفت: «درگیری که تمام شد ما را به حیاط بردند، دیدم روی بچه کوچکی پارچه سفید انداخته‌اند. بهم ریختم. همان نامرد کشته بودش. خدا لعنتشان کند.»

(بعد از ظهر ۵ آبان؛ روایت پویان حسن‌نیا و سیدمحمد هاشمی از مصاحبه با یکی از مجروحان حمله تروریستی به حرم شاهچراغ/ آقای گل‌مکانی / بیمارستان رجایی)

ما اینجا غریبیم...

قرار بود شب قبل از حادثه با زن و بچه‌ام بروم شیراز؛ طبق معمول هم موقع نماز مغرب می‌رسیدم شیراز و یک راست می‌رفتم حرم. مشغله کاری اجازه نداد و این قرار کنسل شد. بعد از شنیدن خبر حمله تروریستی حالم خیلی بد شد. در جلسه بودم که یکی از دوستان زنگ زد و گفت که یکی از اقوام که از بهمنی رفته بودند شیراز، به همراه زن و بچه‌اش موقع حمله در حرم بوده‌اند؛ هرچه زنگ می‌زنی خبری از آنها نیست؛ چکار کنیم؟ غریبیم و کسی را نمی‌شناسیم. گفتم باشد خیرت می‌کنم از طریق چندتا از دوستان پیگیری کردم و توانستم با پزشکی قانونی شیراز تماس بگیرم، در میان همه‌همه و شلوغی بیمارستان، آقای جواب داد و خیلی کوتاه گفت: متأسفانه شهید شده‌اند؛ به خانواده‌اش اطلاع بده بیایند بیمارستان مسلمان؛ برق از سرم برید. بنده خدا را می‌شناختم؛ در خانواده‌اش روی اسمش قسم می‌خورند. دنیا دور سرم چرخید؛ چطور به یک خانواده غریب و تنها اطلاع بدهم؟ نفس عمیقی کشیدم؛ بالاخره هر طوری بود، با خودم کلنجار رفتم و تماس گرفتم و گفتم شهید شده‌اند. (روایت عارف شیراز آمده بودند)

آرتین... آرتین...

با یک تیم از بچه‌ها، خودمان را رساندیم به یکی از بیمارستان‌هایی که به ما گفته بودند مجروحان را برده‌اند آنجا؛ بیمارستان نمازی. داغ تازه بود و سنگین. تا برسیم به بخش اتفاقات، کلی با خودمان مرور کردیم که چه بگوییم و چه نگوییم که همان ورودی اتفاقات برخوردیم به یک جمع شلوغ. به نظر یک خانواده می‌رسیدند. چون ریش سفیدشان مدام داشت جورا آرام می‌کرد و به آنها دلداری می‌داد. مستأصل شدیم. شک داشتیم اینها اصلاً خانواده شهید یا مجروحان باشند یا نه. به قدری صدای ضجه و فریادهاشان بلند بود و به اندازه‌ای حال همگی خراب که صحبت ندانستیم وارد حریم‌شان بشویم برای سؤال و جواب کردن. همانجا بغل بوفه ایستادم تا حساسیتی ایجاد نکرده باشیم. تنها کاری که کردم، رکورد درم را روشن کردم. فقط ضجه و مویه و گریه‌های بلند بود که داشت ضبط می‌شد. چندی بعد راننده تاکسی که روی



نیمکت اتفاقات نشسته بود مطمئن‌مان کرد که این جمع، از خانواده‌های حادثه دیده شاهچراغ هستند. همزمان جلوی ورودی اتفاقات، چند تا ماشین پارک شد؛ دو خانم چادری و دو خانم مانتویی زیر بغل خانم مسن عزاداری می‌کرد و با غم جانگاهی مدام می‌گفت: «آرتین... آرتین...» تازه داشت چیزهایی دستگیرمان می‌شد که بچه‌های حفاظت فیزیکی بیمارستان به ما نزدیک شدند و ما را ایستند به تفتیش کردن که: «خودتان را معرفی کنید. از کجا هستید؟ کارت شناسایی بدهید...» هر چه ما جواب می‌دادیم، سؤال دیگری می‌پرسیدند و آخر سر هم گفتند: «افراد دیگری هم آمده بودند برای مستندسازی و ما بهشان اجازه ندادیم.» با ما هم همکاری نکردند. با حراست علوم پزشکی، حوزه هنری، صدا و سیما و همکاران تاریخ شفاهی و هر که می‌شناختیم لینک زدیم تا بتوانیم روایتی بگیریم، نشد. فقط یکی از بچه‌های حراست که متوجه شد ما که هستیم و نیت‌مان چیست، به ما گفت: «این‌ها همگی خانواده آرتین پسر هفت هشت ساله‌ای هستند که الان در بخش اتفاقات بستری است.» گفتم: «چرا انقدر گریه و زاری می‌کنند پس؟ مگر حال آرتین وخیم است؟» گفت: «نه آرتین خوب است ولی پدر و مادر و برادرش هر سه شهید شدند...» (بامداد ۵ آبان، روایت میدانی سید محمد هاشمی / محقق تاریخ شفاهی)

عالم‌درد زده به قلبم...

داشتمیم با هم حرف می‌زدیم و به سمت بیمارستان مسلمان می‌رفتم که صدای جیغ و ناله زنان، برق از سرمان براند. هفت، هشت، ده نفر زن روی زمین نشسته بودند، مویه می‌کردند و بر سر و صورت خودشان می‌زدند. ناله‌هایشان سوزناک است. نمی‌توانم تحمل کنم. ازشان فاصله می‌گیرم و کمی دورتر می‌ایستم. مرد جوان قدلندگی به در بیمارستان تکیه داده بود و گریه می‌کرد. چند متر آن طرف‌تر هم چند گروه از مردان ایستاده بودند. نگهبان، پشت میله‌های بیمارستان ایستاده بود و چندبار اسم مجروحان را خواند. از پنج شش نفری که خواند، فقط یک نفر شان بود. نگهبان رو کرد به بقیه و گفت: بزرگواران! این چند نفر، مجروحانی هستند که توی این بیمارستان بستری‌اند. بقیه توی بیمارستان‌های دیگر هستند. آگه هم شهید شده باشند، الان پزشک قانونی‌اند. نای حرف زدن نداشتیم. فضای حرف زدن هم نبود. هر چند ثابته یک بار صدای مویه زنان بالا می‌رفت و فضا را به هم می‌ریخت؛ به خودم مسلط شدم و رفتم جلوسلام کردم.

- شما از خانواده مجروحان هستین؟
- نه. آشنای ما را شهید کردن.
- شهید شدن؟
- آره. دو نفرشون شهید شدن. پدر و بچه‌ش بودند.
- همون که عکسشون منتشر شد؟
- آره. بنده خداهای ز بهمنی اومده بودن اینجا. فردا عمل داشت. اومده بود شاهچراغ برای زیارت.
- خشمگن زد. همین طوری حریم نمی‌آمد. وقتی فهمیدم غریب بودند، حالم بدتر شد. زانم قفل شده بود. اشک توی چشم مرد پر می‌خورد. ادامه داد:
- اسمش هوشنگ بود. هوشنگ خوب. اینم پسر خواهرشه.
- پسر قدلند چهارشانه‌ای را در آن سمت خیابان نشانم می‌دهد که به ماشینی تکیه داده و گریه می‌کند.
- سر به نشانه تأسف پایین می‌اندازم. دوباره صدای زن‌ها بالا می‌رود. وسط ضجه‌ها یک نفرشان این جمله را مدام تکرار می‌کند:
- عالم‌درد زده به قلبم. عالم‌درد درد گرفته.
- نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. درد به قلب من هم اصابت کرده...
- (بامداد ۵ آبان، روایت محمدحسین عظیمی از مصاحبه با خانواده شهید هوشنگ و امید خوب)

دامادمان تیر خورده...

بعد از پایان مصاحبه‌ها، با سید در راهروی بخش نشستیم تا کمی درباره روند کار مشورت کنیم. جوانی هم آن جا بود که مدام طول راهرو را بالا و پایین می‌رفت و گاهی هم دستش را روی صورتش می‌گذاشت و فشار می‌داد. رنگ به رخ نداشت، صورتش مانند گنج سفید شده بود. همزمان اخبار، اتفاقات روز گذشته شاهچراغ را نشان می‌داد. جوان هم با نگرانی تلویزیون را نگاه می‌کرد. حدس زدم احتمالاً از اقوام یکی از مجروحان باشد. پرسیدم: «آن بنده خدای بوشهری برادران‌تان است؟» گفت: «نه» بعد انگار که ساعت‌ها منتظر کسی بود تا با او حرف بزند و درد دل کند، ادامه داد: «دامادمان تیر خورده و الان اتاق عملسه. سه تا تیر خورده. اینم سومین عملشه که ۳ ساعت طول کشیده.» اخبار برای لحظه‌ای صحنه تیراندازی داخل حرم، نزدیک ضریح را نشان داد. یکدفعه جوان هیجان‌زده شد و بلند گفت: «این دامادمان است!» بغض راه گلویش را بست. با دو دست چنگ به موهایش زد و به سمت زانوش خم شد. این قطرات اشک بود که روی پهنای صورتش سر می‌خورد. دلنداری‌اش دادم. بریشان منتظر بود تا خبری از اتاق عمل بیاید. گویا دامادشان از کاشان برای کاری راهی شیراز شده و آن روز برای زیارت به حرم شاهچراغ رفته و این اتفاق برایش می‌افتد. جوان دیگر توان دیدن اخبار را نداشت. گامی به آن سوی راهرو برداشت، نشست و دوباره در گذرگاه غرق شد. (بعداز ظهر ۵ آبان؛ روایت پویان حسن‌نیا و سیدمحمد هاشمی از مصاحبه با یکی شایانمهر/ بیمارستان رجایی)

نگند آن پسر بچه آرام‌اش باشد؛ برادر آرتین...

بعد از اتمام یکی از مصاحبه‌ها، سراغ مسئول بخش رفتم. بدون اینکه چیزی بگویم ما را به اتاق دیگری راهنمایی کرد. مرد مسنی روی تخت دراز کشیده و یک پایش آویزان بود. سن و سالی ازش گذشته بود و انگار نای حرف زدن نداشت. خانم مسئول بخش، مرد جوانی را نشانه داد و گفت: «این آقا هم همراهش است.» وارد اتاق شدم. برگ معاینه را نگاه کردم و اسمش را خواندم؛ «عیسی شریفی». چند پرستار در اتاق مشغول بودند. یکی از پرستارها پای بانداژ شده مرد را به وسیله وزنه‌ای که از تخت آویزان بود، بالا می‌برد. مرد بیچاره از درد چهره‌اش در هم رفت و فریاد کشید. مرد جوان، پسرش بود؛ کم حرف و ساکت. نزدیکش شدم. ایستاده بود و مدام دور و اطراف را نگاه می‌کرد. هنوز در شوک حادثه بود. چند سؤال پرسیدم؛ کوتاه جواب داد. ناچار سراغ خودش رفتم. شرایط را برایش توضیح می‌دم و اینگونه شروع می‌کند: «بوشهری ام. برای درمان مرضی‌ام آمدم شیراز. حدود یک ماهی هست. هر روز عصرها برای نماز و زیارت می‌رفتم حرم. دیروز عصر هم رفتم. کنار آقا (حضرت شاهچراغ) ایستاده بودیم برای نماز که صدای تیراندازی آمد. جمعیت می‌دوید. همه دستپاچه شده بودند و از ترس فرار می‌کردند. من هم دویدم که ناگهان دیدم پخشی زمین شده‌ام. یک گلوله در پایم خورد و گلوله‌ای هم در پهلویم. خیلی نزدیک‌مان بود، از دو سه متری به ما شلیک می‌کرد. چندین نفر دیگر را هم دیدم که روی زمین افتاده بودند و خون زیادی ازشان می‌رفت. دو نفری که کنارم بودند شهید شدند» مکتی کرد. چشمانش را بست و زبانش را در دهانش چرخاند. انگار داشت بغضش را قورت می‌داد. ادامه داد: «پسری ده دوازده ساله هم بود. دیدمش... افتاده بود. او هم شهید شده بود.» اشک در چشمانش جمع می‌شود. با خودم فکر می‌کنم آن پسر بچه شهید کیست؟ نکند آرام‌اش است! برادر آرتین... (بعد از ظهر ۵ آبان؛ روایت پویان حسن‌نیا از مصاحبه با یکی از مجروحان حمله تروریستی به حرم شاهچراغ/ آقای شریفی / بیمارستان رجایی)

ما ماندیم و صحن‌های غرق خون...

یک ساعت بعد از حادثه رسیدم حرم، دوستانم تلفنی مرا خبردار کرده بودند. به اندازه‌ای روبه‌روی حرم شلوغ بود که تا خودم را به ورودی بابالرضا رساندم، زمان زیادی گذشت. مردم هجوم آورده بودند و چسبیده بودند به درها. هم قصدشان کمک بود و هم می‌خواستند ببینند که چه خبر شده. ساعتی شد تا با دیگر خدام و با کمک نیروهای امنیتی مجابشان کردیم که کمی عقب‌تر بروند. مدام سؤال می‌کردند که «چند نفر کشته شده؟ چه شده؟ بگذارید برویم داخل» نمی‌شد بگذاریم بروند داخل؛ ممکن بود جان آنها هم در خطر باشد. ساعتی طول کشید تا مردم متفرق شدند و به هر ترتیبی بود داخل حرم شدم. همه‌جا پر از خون بود... جسد بچه کوچکی کنار مادرش... اجسادی که روی یک قالی ردیف کنار هم گذاشته بودند با ملحفه‌های خونی پیچیده دورشان... صحنه تأثر آمیزی ایجاد شده بود که قلبم را به درد آورد. اما باید حواسمان به بازماندگان و دیگر زوار بود.



فورا با کمک خدامان، زائران وحشترده و داغ دیده را با امنیت کامل از درهای دیگر حرم خارج کردیم. عده‌ای از زائران را که خیلی ترسیده بودند، سوار ماشین‌های خدام کردیم و خادم‌ها خودشان آنها را تا خانه‌هایشان همراهی کردند. کم‌کم اجساد را به بیرون منتقل کردند و مجروحان هم که همان ابتدا برده بودند بیمارستان.

ما ماندیم و صحن‌های غرق خون و قالی‌های آغشته به خون و قرآن‌ها و مهرهای ریخته روی زمین و شیشه‌های شکسته... با کمک خدام‌های افتخاری که مثل همیشه پشتیبان حرم هستند، همه‌جا را تمیز کردیم و حرم را شست و شو دادیم. نیمه‌های شب تولیت آستان و امام جمعه و نیروهایی از استانداری و دیگر مسئولان شهر شیراز، همه و همه آمدند و برای تسکین قلبشان عزاداری و سینه زنی کردند. ساعت چهار صبح بود. حرم امن و طاهر و همه چیز مهیای برپایی نماز صبح. (آقای توکلی خادم حرم شاهچراغ/ تنظیم: اسما میرشکاری فرد)

بعد از نماز منتظر همسر و فرزندم بودم...

همراه با همسر و فرزندم برای زیارت و خواندن نماز، قبل از اذان مغرب وارد صحن حرم شاهچراغ شدیم؛ پس از زیارت و خواندن نماز از در صحن خارج شدم و منتظر همسر و فرزندم در حیاط حرم بودم که ناگهان با صدای مهیب گلوله، درهای حرم بسته شد و زائران وحشترده به گوشه‌ای پناه می‌بردند. (روایت همسر شهید خوب از استان کهگیلویه و بویراحمد)